

جلال آل احمد

بچه مردم



ناشر نسخه الكترونيك :

www.zoon.ir

خوب من چه می‌توانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگهدارد. بچه که مال خودش نبود. مال شوهر قبلی‌ام بود، که طلاقم داده بود، و حاضر هم نشده بود بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود چه میکرد؟ خوب منم میبایست زندگی میکردم. اگر این شوهرم هم طلاقم میداد چه میکردم؟ ناچار بودم بچه را یک جوری سر به نیست کنم. یک زن چشم و گوش بسته، مثل من، غیر از این چیز دیگری بفکرش نمیرسید، نه جایی را بلد بودم، نه راه و چاره‌ای میدانستم. نه اینکه جایی را بلد نبودم. میدانستم میشود بچه را بشیرخوارگاه گذاشت یا بخراب شده دیگری سپرد. ولی از کجا که بچه مرا قبول میکردند؟ از کجا می‌توانستم حتم داشته باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ از کجا؟ نمی‌خواستم باین صورت‌ها تمام شود. همان روز عصر هم وقتی کار را تمام کردم و بخانه برگشتم و آنچه را که کرده بودم برای مادرم و دیگر همسایه‌ها تعریف کردم؛ نمیدانم کدام یکی‌شان گفتند «خوب، زن، میخواستی بچه‌ها را ببری شیرخوارگاه بسپری. یا ببریش دارالایتام و...» نمیدانم دیگر کجاها را گفت. ولی همانوقت مادرم باو گفت که «خیال میکنی راش میدادن؟ هه!» من با وجود اینکه خودم هم بفکر اینکار افتاده بودم، اما آنزن همسایه‌مان وقتی اینرا گفت، باز دلم هری ریخت تو و بخودم گفتم «خوب زن، تو هیچ رفتی که رات ندن؟» و بعد بمادرم گفتم «کاشکی این کارو کرده بودم.» ولی من که سررشته نداشتم. منکه اطمینان نداشتم راهم بدهند. آنوقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آنزن مثل اینکه یکدنیا غصه روی دلم ریخت. همه شیرین زبانیهای بچه‌ام یادم آمد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. و جلوی همه در و همسایه‌ها زار زار گریه کردم. اما چقدر بد بود! خودم شنیدم یکیشان زیر لب گفت «گریه هم می‌کنه! خجالت نمی‌کشه...» باز هم مادرم بدادم رسید. خیلی دلداریم داد. خوب راست هم میگفت، من که اول جوانیم است چرا برای یک بچه اینقدر غصه بخورم؟ آنهم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمیکند. حالا خیلی وقت دارم که هی بنشینم و سه تا و چهار تا بزایم. درست است که بچه اولم بود و نمیباید اینکار را میکردم؛ ولی خوب، حالا که کار از کار گذشته است. حالا که دیگر فکر کردن ندارد. من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم. شوهرم بود که اصرار می‌کرد. راست هم میگفت نمیخواست پس افتاده یک نرخر دیگر را سر سفره‌اش ببیند. خود من هم وقتی کلاهم را قاضی میکردم باو حق میدادم. خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را مثل بچه‌های خودم دوست داشته باشم؟ و آنها را سر بار زندگی خودم ندانم؟ آنها را سر سفره شوهرم زیادی ندانم؟ خوب او هم همینطور. او هم حق داشت که نتواند بچه مرا، بچه مرا که نه، بچه یک نره خر دیگر را - بقول خودش - سر سفره‌اش ببیند. در همان دو روزی که بخانه‌اش رفته بودم همه‌اش صحبت از بچه بود. شب آخر خیلی صحبت کردیم. یعنی نه اینکه خیلی حرف زده باشیم. او باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم. آخر سر گفتم «خوب، میگی چکنم؟» شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد گفت «من نمیدونم چه بکنی. هر جور خودت میدونی بکن. من نمیخام پس افتاده یه نره خر دیگرو سر سفره خودم ببینم.» راه و چاره‌ای هم جلوی پایم نگذاشت. آنشب پهلوی من هم نیامد. مثلاً با من قهر کرده بود. شب سوم زندگی ما با هم بود. ولی با من قهر کرده بود. خودم میدانستم که میخواهد مرا غضب کن تا کار بچه را زودتر یکسره

کنم. صبح هم که از در خانه بیرون میرفت گفت «ظهر که میام دیگه نبایس بچه رو ببینم، ها!» و من تکلیف خودم را از همان وقت میدانستم. حالا هر چه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم چطور دلم راضی شد! ولی دیگر دست من نبود. چادر نمازم را بسرم انداختم دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچهام نزدیک سه سالش بود. خودش قشنگ راه میرفت. بدیش این بود که سه سال عمر صرفش کرده بودم. این خیلی بد بود. همه دردسرهاش تمام شده بود. همه شب بیدار ماندنهایش گذشته بود. و تازه اول راحتی اش بود. ولی من ناچار بودم کارم را بکنم. تا دم ایستگاه ماشین پا بپایش رفتم. کفشش را هم پایش کرده بودم. لباس خوبهایش را هم تنش کرده بودم. یک کت و شلوار آبی کوچولو همان اواخر، شوهر قبلی ام برایش خریده بود. وقتی لباسش را تنش میکردم این فکر هم بهم می زد که «زن، دیگه چرا رخت نوهاشو تنش میکنی؟» ولی دلم راضی نشد. می خواستمش چه بکنم؟ چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه دار شدم برود و برایش لباس بخرد. لباسش را تنش کردم. سرش را شانۀ زدم. خیلی خوشگل شده بود. دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگه داشته بودم و آهسته آهسته قدم برمیداشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید. آخرین دفعه ای بود که دستش را گرفته بودم و با خودم بگوچه میبردم. دو سه جا خواست برایش قاقا بخرم. گفتم «اول سوار ماشین بشیم بعد برات قاقا هم میخرم» یادم است آنروز هم مثل روزهای دیگر هی از من سؤال میکرد. یک اسب پایش توی چاله جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند. خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تا ببیند چه خبر است. بلندش کردم. و اسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود دید. وقتی زمینش گذاشتم گفت «مادل - دسس اوخ سده بودس» گفتم «آره جونم حرف مادرشو نشینده، اوخ شده» تا دم ایستگاه ماشین آهسته آهسته میرفتم. هنوز اول وقت بود. و ماشینها شلوغ بود. و من شاید نیمساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین گیرم آمد. بچهام هی ناراحتی می کرد. و من داشتم خسته می شدم. از بس سؤال میکرد حوصله ام را سر برده بود. دو سه بار گفت «پس مادل چطول سدس؟ ماسین که نیومدس. پس بلیم قاقا بخلیم» و من باز هم برایش گفتم که الان خواهد آمد. و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم قاقا هم برایش خواهیم خرید. بالاخره خط هفت را گرفتم و تا میدان شاه که پیاده شدیم بچهام باز هم حرف میزد و هی میپرسید. یادم است یک بار پرسید «مادل تجامیلیم؟» من میدانم چرا یک مرتبه بی آنکه بفهمم، گفتم «میریم پیش بابا» بچهام کمی به صورت من نگاه کرد. بعد پرسید «مادل، تدوم بابا؟» من دیگر حوصله نداشتم. گفتم «جونم چقدر حرف میزنی اگه حرف بزنی برات قاقا نمی خرم. ها!» حالا چقدر دلم میسوزد. اینجور چیزها بیشتر دل آدم را میسوزاند. چرا دل بچهام را در آن دم آخر اینطور شکستم؟ از خانه که بیرون آمدیم با خود عهد کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم. بچهام را نزنم. فحشش ندهم. و باهاش خوشرفتاری کنم. ولی چقدر حالا دلم میسوزد! چرا اینطور ساکتش کردم؟ بچهکم دیگر ساکت شد. و باشاگرد شوهر که برایش شکلک درمی آورد و حرف می زد، گرم اختلاط و خنده شده بود. اما من نه باو محل می گذاشتم نه بچهام که هی رویش را بمن میکرد. میدان شاه گفتم نگه داشتم. و وقتی پیاده می شدیم بچهام هنوز می خندید. میدان شلوغ بود و اتوبوسها خیلی بودند. و من هنوز وحشت

داشتم که کارم را بکنم. مدتی قدم زدم. شاید نیمساعت شد. اتوبوسها کمتر شدند. آدمم کنار میدان. ده شاهی از جیبم درآوردم و بچهام دادم. بچهام هاج وواج مانده بود و مرا نگاه میکرد. هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود. نمیدانستم چطور حالیش کنم. آنطرف میدان یک تخم کدوئی داد میزد. با انگشتم نشانش دادم و گفتم «بگیر. برو قاقا بخر. ببینم بلدی خودت بری بخری» بچهام نگاهی به پول کرد و بعد رو بمن گفت «مادل تو هم بیا بلیم». «من گفتم «نه من اینجا وایسادم تورو می‌پام. برو ببینم خودت بلدی بخری». بچهام باز هم به پول نگاه کرد. مثل اینکه دودل بود. و نمیدانست چطور باید چیز خرید. تا بحال همچو کاری یادش نداده بودم. بربر نگاهم میکرد. عجب نگاهی بود! مثل اینکه فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد. حالم خیلی بد شد. نزدیک بود منصرف شوم. بعد که بچهام رفت و من فرار کردم و تا حالا هم، حتی آن روز عصر که جلوی در و همسایه‌ها از زور غصه گریه کردم، هیچ اینطور دلم نگررفت و حالم بد نشد. نزدیک بود طاقتم تمام شود. عجب نگاهی بود! بچهام سرگردان مانده بود و مثل اینکه هنوز میخواست چیزی از من بپرسد. نفهمیدم چطور خود را نگهداشتم. یکبار دیگر تخمه کدوئی را نشانش دادم و گفتم «برو جونم. این پول را بهش بده، بگو تخمه بده، همین. برو باریکلا» بچهکم تخم کدوئی را نگاه کرد و بعد مثل وقتیکه می‌خواست بهانه بگیرد و گریه کند گفت «مادل، من تخمه نمی‌خام. تیسیمیس میخام.» من داشتم بیچاره میشدم. اگر بچهام یک خرده دیگر معطل کرده بود، اگر یک خرده گریه کرده بود، حتماً منصرف شده بود. ولی بچهام گریه نکرد. عصبانی شده بودم. حوصله‌ام سررفته بود. سرش داد زدم «کیشمش هم داره. برو هر چی میخوای بخر. برو دیگه.» و از روی جوی کنار پیاده‌رو بلندش کردم و روی اسفالت وسط خیابان گذاشتم. دستم رابه پشتش گذاشتم و یواش به جلو هولش دادم و گفتم «ده برو دیگه دیر میشه.» خیابان خلوت بود. از وسط خیابان تا آن ته‌ها اتوبوسی و درشگه‌ای پیدا نبود که بچهام را زیر بگیرد. بچهام دو سه قدم که رفت برگشت و گفت «مادل، تیسیمیس هم داله؟» من گفتم «آره جونم. بگو ده شاهی کیشمیش بده.» واو رفت. بچهام وسط خیابان رسیده بود که یکمترتبه یک ماشین بوق زد و من از ترس لرزیدم. و بیاینکه بفهمم چه می‌کنم، خودم را وسط خیابان پرتاب کردم و بچهام را بغل زدم و توی پیاده‌رو دویدم و لای مردم قایم شدم. عرق از سر و رویم راه افتاده بود. ونفس نفس می‌زدم بچهکم گفت «مادل، چطوول سدس؟» گفتم «هیچی جونم. از وسط خیابون تند رد میشن. تو یواش میرفتی نزدیک بود بری زیر هوتول.» اینرا که میگفتم نزدیک بود گریه‌ام بیفتد. بچهام همانطور که توی بلغم بود گفت «خوب مادل منو بزال زیمین» ایندفعه تند میلم. «شاید اگر بچهکم این حرف را نمیزد من یادم رفته بود که برای چه کار آمده‌ام. ولی این حرفش مرا از نو بصرافت انداخت. هنوز اشک چشمهایم را پاک نکرده بودم که دوباره به یاد کاری که آمده بودم بکنم، افتادم. بیاد شوهرم که مرا غضب خواهد کرد، افتادم. بچهکم را ماچ کردم. آخرین ماچی بود که از صورتش برمیداشتم. ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز هم در گوشش گفتم «تند برو جونم، ماشین میادش.» باز خیابان خلوت بود و این بار بچهام تندتر رفت. قدم‌های کوچکش را بعجله برمیداشت و من دو سه بار ترسیدم که مبادا پاهایش توی هم بیچد و زمین بخورد. آنطرف خیابان که رسید برگشت و نگاهی بمن انداخت. من دامن‌های چادرم را زیر

بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می‌افتادم. همچو که بچه‌ام چرخید و بطرف من نگاه کرد، من سر جایم خشکم زد. درست است که نمی‌خواستم بفهمد من دارم در میروم ولی برای این نبود که سر جایم خشکم زد. مثل یک دزد که سربرنگاه مچش را گرفته باشند شده بودم. خشکم زده بود و دستهایم همانطور زیر بغلهایم ماند. درست مثل آن دفعه که سر جیب شوهرم بودم - همان شوهر سابقم - و کندوکو میکردم و شوهرم از در رسید. درست همانطور خشکم زده بود. دوباره از عرق خیس شدم. سرم را پائین انداختم و وقتی به هزار زحمت سرم را بلند کردم، بچه‌ام دوباره راه افتاده بود و چیزی نمانده بود که به تخمه کدوئی برسد. کار من تمام شده بود. بچه‌ام سالم به آنطرف خیابان رسیده بود. از همانوقت بود که انگار اصلاً بچه نداشتم. آخرین باری که بچه‌ام را نگاه کردم، درست مثل این بود که بچه مردم را نگاه میکردم. درست مثل یک بچه تازه پا و شیرین مردم باو نگاه میکردم. درست همانطور که از نگاه کردن بچه مردم میشود حظ کرد، از دیدن او حظ کردم. و بعجله لای جمعیت پیاده‌رو پیچیدم. ولی یک دفعه بوحشت افتادم. نزدیک بود قدمم خشک بشود و سر جایم میخکوب بشوم. وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد. ازین خیال موهای تنم راست ایستاد و من تندتر کردم. دو تا کوچه پائین‌تر، خیال داشتم توی پسکوجه‌ها بیندازم و فرار کنم. بزحمت خودم را بدم کوچه رسانده بودم که یکهو، یک تاکسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد. مثال اینکه الان مچ مرا خواهند گرفت. تا استخوانهایم لرزی. خیال میکردم پاسبان سر چهارراه که مرا می‌پائیده توی تاکسی پریده و حالا پشت سرم پیاده شده و الان است که مچ دستم را بگیرد. نمیدانم چطور برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم. و وارفتم. مسافره‌ای تاکسی پولشان را هم داده بودند و داشتند میرفتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری بستم زد. بی‌اینکه بفهمم و یا چشمم جائی را ببیند پریدم توی تاکسی و در را با سر و صدا بستم. شوهرم قرقر کرد و راه افتاد. و چادر من لای درتاکسی مانده بود. وقتی تاکسی دور شد و من اطمینان پیدا کردم، در را آهسته باز کردم. چادرم را از لای آن بیرون کشیدم و از نو در را بستم. به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم. و شب بالاخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم در بیاورم



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir